

خانومی

پروین کمالزاده

سرشناسه	:	کمال زاده، پروین،
عنوان و نام پدیدآور	:	خانومی / پروین کمال زاده.
مشخصات نشر	:	تهران : پرسمان ، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	:	۵۲۰ ص؛ ۵/۱۴×۲۱ س.م.
شابک	:	978-600-187-034-7
نوع فهرست نویسی	:	فیا
موضوع	:	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده بندی دکن	:	۸۱۸۴ PIR / م ۲۲۳ خ ۲ / ۱۳۹۱
ردیف دیویر	:	۳/۶۲۴۸
شماره ثبت کتاب ملی	:	۲۸۱۲۱۴۷

www.ketab.ir

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب به صورت زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD، نمایشنامه، فیلم‌نامه و استفاده در سایت‌های مختلف بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است و در صورت مشاهده از متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند



www.porsemanpress.com
[Email:info@Porsemanpress.com](mailto:info@Porsemanpress.com)

خانومی

پروین کمال‌زاده

ویراستار: مژگان مظفری

ناشر: پرسمان

چاپخانه: کیمیا قلم

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۳

شابک: ۹۷۹-۶۰۰-۱۸۷-۰۳۴-۷

آدرس: میدان انقلاب، خیابان منیری جاوید، کوچه صابر، پلاک ۱، طبقه چهارم.

همراه: ۰۹۱۲۲۱۶۴۳۲۵

تلفن: ۶۶۴۶۰۸۸۱

"در ساحل قلب‌ها، این جای پای مهربانان است که می‌ماند، و گرنه موج روزگار، هر ردپایی را پاک می‌کند."

مقدمه:

تابستان تهران مثل همیشه گرم است. هوا دم کرده و کاری از کولر آبی کار با آخرین توان کار می‌کند، بر نمی‌آید. صورتم خیس از عرق است. بیقرار و بلافهم. احساس می‌کنم، وزنهای سنگین روی سینهام فشار می‌آورد و نفس کمیدن برآیم شکل کرده. دلتنگ دیدنش هستم. امروز درست یک هفته بود که صورت زایش را ندیده بودم، دلم می‌خواست چند لیوان آب خنک بنوشم، اما با نگاهی به پای شسته و گچ گرفته‌ام پشیمان شدم. دیگر توان بلند شدن را هم ندارم. گوسه به زنگ عن نشسته‌ام. به سهیل خیلی سفارش کرده بودم که از وقتی راه افتادند تا خانم را ببینند، بی‌خبرم نگذارند و برایم زنگ بزنند، شاید موبایل سهیل آنتن نداد و نتواند خوب مرا می‌شناسد و می‌داند دل عاشق خواهرش چه قدر بیقرار است.

سردرگمی و تشنگی امانم را برید، پاره بلند شدم، عصایم را برداشتم و لنگان به آشپزخانه رفتم. نگاهی به دور و برم کردم. همه چیز مرتب بود. طفلک فرناز پاسوز من شده و خانه و زندگیش را رها کرده بود. تمام این هفته پرستاری مرا می‌کرد و از صبح زود مشغول انجام کارهای من می‌شد. منم از ذوق برگشتن پدرش، کلی مهمان برای شام دعوت کرده بود و دست به غذا پخته بود. ساعتی پیش هم به خانه‌اشان رفت تا هم دوشی بگیرد و هم پدرش افسین را که پیش مادرشوهرش بود بیاورد.

باز دلم به شور افتاد. نگاهم روی تلفن ثابت ماند. چه قدر انتظار تابش است! چه قدر دقایق دیر می‌گذرند! زیر لب صلواتی می‌فرستم: "خدایا خبری از اونا برسه، پس بقیه کجا هستند؟ چرا از کسی خبری نیست؟"

با صدای زنگ تلفن قلبم فرو ریخت. خودم را به سمت تلفن کشیدم و سریع